

نموده کار کامل فتح با نام
از اینرو این در بسته کنم باز
توانا تر بعقل از هر توانا
نگیرد هیچکده ناچیز آنرا
که گویم آن ز روی مهربانی
نه هیچ از مکر باشد اینسخن را
که باقی بهر ایشان شاه باشد
بجز تفریر صدق و دادن پند
طیب از درد خود نماید آگاه
خیانت کرده خود را باشد آنزار
بحالت جمله آثارش هویداست
نیام تا مجال بد گمانی
خداوندان عزم کشور نو
سخنهایی بگفته است و شنوده است
نموده هر یکی را استمالت
سخن گفته است در ذمش بدینسان
همان بی عزم و بی تدبیر را من
ندیدم قدرتش بسیار و نیروی
در آن ضعف و خلل بسیار دیدم
چنان خصمست با او نرمی و حلم
که بس دور است از عقل و کیاست
نمود افراط در اکرام بسیار
گشاده داشت دست آن بزهار

نبیند روی سختیها و آلام
کنون از آن جهت میگویم اینرا از
که دانم شاهرا بسیار دانا
ملوکانه دهد تمیز آنرا
نباشد مخفی و خود نیک دانی
ز ریبت اینسخن باشد میرا
بقای این وحوش آنگاه باشد
نباشد چاره بر مرد خردمند
هر آنکس پند را پوشاند از شاه
بیران فاقه اش نماید اظهار
بگفتا شیر امانت از تو پیداست
نما ظاهر هر آنچهیزی که دانی
بگفتا با سران لشکر تو
همانا گاو خلوتها نموده است
بفهمیده ز هر یک میل و حالت
بسی کرده است بد گوئی بسطان
که کردم آزمایش شیر را من
ندیدم دانشی بسیار از اوی
بهریک از قوایش چون رسیدم
بسی دور است از او دانش و علم
نشاید کوچک کند بر ما ریاست
ملك در باره این دزد غدار
بامر و نهی و حل و عقد هر کار

حکمرای و برهمن

که تا شد مست از آن قدرت و جاه
دلش را دیو فتنت بیضه بنهاد
حکیمان گفته اند از بنگرد شاه
بزودی باید او را خوار سازد
همانا دست را بر دارد از وی
والا خویشتن از پادر آید
بجمله آنکه سلطانی بداند
ولی دانم که اندر کار این پست
زین بایست زود این ریشه را کند

خیانت کرد بر مخدوم خود: شاه
هوای سر کشی در سر بیفتاد
بمثل خود کسی در قدرت و جاه
ورا با تلخکامی یار سازد
بپشیمانی کند این راه را طی
همو اینکار با سلطنت نماید
نه کس اندیشه اش کردن تواند
اگر تعجیل گردد بس بجایست
نگشته تا بجائی شاخ آن بند

جهانیان بر دو فوهند

دو دسته خویش هستند اهل دنیا
خود آن حازم دو نوعست و از آنها
نخست آنکه خطر نموده اش رو
هر آنچهیزی که مردم اندرین دار
وی اندر اول هر کار داند
کند تدبیر آخر اول کار
بهر گاه از خطر چیزی بداند
چو نقش واقعه گردد هویدا
چو صاحب‌دای این راهش بود پیش
بهنگام خطر نیکو تواند
بود تا دور خود از موج و گرداب
دوم گو چون بلایش رونماید

یکی حازم دگر عاجز همانا
کنم تعریف بهرت هر یکی را
شناسد ضر و شر و حالت او
بدانند و بفهمند آخر کار
بعقل و فکرت بسیار دانند
بیندیشد بهر کاریش بسیار
بحیلت خویش را از آن رهند
بیکسانند خود نادان و دانا
بگیرد کارها در قبضه خویش
که خود را از بدو رنجش رهند
تواند خویش برساند بیایاب
نه گردحیرت و وحشت بر آید

بهنگام بلا هشیار و آرام
بتدبیر و خرد راهی بیابد
بود عاجز همان بدبخت نادان
که گاه حادث گردد هراسان
بهر سوا سب حیرت را دواند
بدین تقسیم اگر نیکو بدانی
بگفتا شیر چونست آن روایت

وهد سوی خلاص خویشتن گام
که از آن وضع دلخواهی بیابد
پریشان فکرت در کار حیران
بخود مشکل نماید کار آسان
که آن در عین نکبت و بماند
بود از آن سه ماهی داستانی
بگفتش دمنه اینست آن حکایت

داستان سه ماهی

بدور افتاده از ره آبگیری
سه ماهی زندگانی می نمودند
قضا را زآن مکان روزی دو صیاد
که دام آورده و آنسه بگیرند
شنودند آنسه زایشان این سخترا
یکی زآنان که بد با حزم و بسیار
بجور چرخ جافی بود آگاه
بسی در تجربت ثابت قدم بود
سبک رو را بکار آورد و بس زود
از آنجانب که می آمده می آب
در این اثنار رسیدند آن دو صیاد
دو سوی آبگیر آنکه بیستند
دوم زآنان که او هم بود عاقل
بخود گفتا که بس غفلت نمودم

نکوی و پر صفا و دلپذیری
بامن و خصب و راحت میغنودند
گزر کردند و بنهادند میعاد
سه ماهی را که در آن آبگیرند
بفهمیدند حال خویشتن را
بدیده بود جور چرخ غدار
بظلم بیحدش در گاه و بیگاه
همی در فکر کارش دمبدم بود
بی آزدیش بر حیلہ افزود
برون گردید و زآنپس ماند شاداب
که بنهاده بدند آن هر دو میعاد
بقصد آن سیه بختان نشستند
نبود از جامه تدبیر عاقل
کز اول فکر آزادی نبودم

بغفلت فکر آزادی نکردم
 همین فرجام کار غافلانست
 کنون هنگام تدبیر است و شاید
 اگر چه چون بلای روی آرد
 ولی با اینهمه در کار تدبیر
 زمان همت مردان کار است
 پس آنکه مرده خود را ساخت ماهی
 دو صیادی که در آنجای بودند
 برون آنگاه کردندش از آن آب
 پس او با کوشش بسیار و حیل
 از آن جا جان باسانی بدر برد
 سوم ماهی که غافل بود بسیار
 بسی مدهوش و سرگردان و حیران
 بحیرت هر طرف میگشت و ناچار



برون زین ورطه جان خود نبردم
 همین محصول فکر جاهلانست
 که این تدبیر تأثیری نماید
 فزون تدبیر کس سودی ندارد
 نباید هیچکجه بنمود تاخیر
 که تدبیر مرد هوشیار است
 بروی آب میرفت او براهی
 تصور مردن او را نمودند
 بسومی مرو را کردند پرتاب
 بجوی افکند خود با اینوسیلت
 وز آن پس سالها نیکو بسر برد
 مرا ورا عجز ظاهر بد زهر کار
 بیابین و بیالا شد شتابان
 باخر ناگهان آمد گرفتار

ملك را گفتم این تا اندر آن کار
 بود آن کامران شاهی که تدبیر
 نه هنگامیکه فرصت رفته از دست
 کشد در دام دشمن را بتدبیر
 زند آتش ز دشمن خان و مانرا
 بگفتا شیر کاینهارا شنودم
 ولی هرگز نپندارم که اینسان
 بدو همواره نیسکومی نمودم

روا دارد همی تعجیل بسیار
 کند وقتی که آنرا هست تأثیر
 برون ماهی فرصت رفته از شست
 سرش از تن جدا سازد بشمشیر
 نماید پر ز دوش آسمان را
 بسی در گفته ات دقت نمودم
 بخواهد بشکند او عهد و پیمان
 باعزاز و باکرامش فزودم

بجز خوبی نکردم هیچ با او
 بگفتا همچین است ای شهنشاه
 ولیکن از همین بسیار انعام
 بدو ره یافته اینگونه مستی
 همه بد گوهران باشند يك دل
 بسوی منزلت نیکو شتابند
 پس از آن خواهش ز آن بیش دارند
 پس آنکه راه آن رتبت سپارند
 چو میخواهند بر رتبت فزایند
 مگر با این خیانتها و نیرنگ
 بنای خدمت و نیکی در پست
 چو مستغنی شد و ایمن بگردید
 گل آلود آب نیکی را نماید
 هر آن شاهی فزون ز اندازه باید
 گهی سختی و گه نرمی نماید
 نه محروم آنچه آن خادما نماید
 نه آنسان نعمت و عزت فزاید
 بنعمت هر که را آنسان بدارد
 که نه طغیان استغنا نماید
 همی باید بداند شاه عادل
 نیاید راستی و کار نیکو
 ز کار مرد اخلاقی عیانست

که خود دارد خیانت را روا او
 که جز نیکی نکردی گاه و بیگاه
 که او را دادی و از فرط اکرام
 ورا داده است خوبا خود پرستی
 همی تا رتبتی آرند حاصل
 همان رتبت که میخواهند یابند
 فروتر چشم رتبت خویش دارند
 که شایانی آن هرگز ندارند
 از این پس خود خیانت مینمایند
 مقام خواسته آرند در چنگ
 همی ستوار بر بیم و امید است
 مقام و مأمنی از بهر خود دید
 بیالا آتش شر را گراید
 بکار خادمان دقت نماید
 گهی سردی و گه گرمی فزاید
 که نومیدانه بر دشمن گراید
 که فکر برتری در سر نماید
 که در خوف و رجاء دوران گذارد
 نه نومیدی دلیریش فزاید
 که هرگز از سیه کار سیه دل
 که باشد بد خیال و کژ مزاج او
 ز کوزه آن ترا بد کاندرا نیست

✽ برای و بر همین ✽

ز چندین روزشان هم پیش بندند
 علاجی نیست آنرا کان نمایند
 اگر چه بی محابا گفته شان بود
 بآخر کار او گردد بسی زار
 سبک دارد همی پند طبیبان
 بحسب آرزوی و میل و شهوت
 شود هر لحظه حال او نکوتر
 گزارد حق نعمت خادمین را
 که به بابی بود باب نصیحت

چو از سگ دم، ز کژدم نیش بندند
 شود چون اول ار آنرا کشایند
 کسی کو ناصحانرا گوش نمود
 ندامت باشدش در آخر کار
 چو بیماری که باشد سخت نادان
 خورد هر سان غذایی را و شربت
 شود بیماریش هر دم فزوتتر
 همیدان از حقوق شاه این را
 وهم تقریر ابواب نصیحت



که پند و موعظت برساند او بس
 که خیرش عاقبت بسیار باشد
 ز خسران دور و بس نزدیک باسود
 که گویند آن شریفان و بزرگان
 که از هر دشمنی در کار دوراوست
 موافق خود بهر کاری درآید
 که بر تقوی و برپاکی کشد آن
 قناعت را نماید پیشه نیکو
 نه خود هرگز کند راه طمع طی
 که مال و جاه نماید ورا مست
 نه هرگز راه بر خود او دهد غم
 پسندیده نه هرگز در جهانست

بهین زیر دستانت آنکس
 بهین کارها آن کار باشد
 بدارد فاتحی مرضی و محمود
 نکوتر از تنهاها آن ثنادران
 بهین دوستان میباشد آن دوست
 بهر معنی مواسات او نماید
 ز سیرت ها نکوتر سیرنی دان
 توانگر تر ز مخلوقست آنکو
 نباشد بندی حرص و شره وی
 همی مکارم ترین مردم آنست
 زمان تنگی و رنج و تعب هم
 که این هر دو ز طبع بانوانست

هر آنکس بسترش را سازد از نار
 نباشد بیسختن خوابش مهنا
 هم او بالین خود را سازد از مار
 نیابد لذتی از آن همانا

نصایح دیگر دمنه و جهد او در افعال شیر

بود آن سود عقل و علم بسیار
 که هر گه دشمنی یارش نماید
 از ایشان دامن خود در بچیند
 نکرده فرصت صبحانه را آن
 که خصم از مهلتی قوت بیابد
 بود عاجز تر شاهان کسی گو
 مهم کشورش را دارد او خوار
 هر آنکه وقعه ای صورت نماید
 همانا موضع حزم او گذارد
 چو فرصت کرد فائت، داد از دست
 نماید متهم اصحاب را پس
 ز احکام جهاندار بست شایا
 بجهد و سعی خود سلطان فزاید
 نظر در کار دارد با کیاست
 برای پیر و بایخت جوان وی
 نماند هیچ مالی بی تجارت
 نماند هیچ ملکی بی سیاست
 بگفتا شیر نیکو پند خواندی
 اگر چه خود درشتت گفته ها بود
 سد ادراعی و بودن نیز و هشیار
 ز خدمتکار نخوت دیده آید
 بواجب راه دوری برگزیند
 یکی شامیش سازد ناگواران
 بصدت بیگمان عدت بیابد
 نداند راه و رسم کار نیکو
 بود غافل همانا ز آخر کار
 یکی دشوار کاری پیش آید
 بغفلت دست کوشش باز دارد
 مسلط خصم شد، نیروش بشکست
 بنزدیکان جریمتها کند بس
 که از بهر تلافی خلیلها
 پیش از آنکه دشمن غالب آید
 کند تدبیر کارش با سیاست
 نماید راه مقصود و هدف طی
 نماند علم بی ذکر و اشارت
 شود کوتاه شاهش را ریاست
 سخن با قوت و محکم براندی
 ولی زانو نخواهد گشت مردود

چو باشد شتر به دشمن هویداست
 چه بتواند فسادى او نماید
 که بیشک طعمه ام آن باگناهست
 ولى از گوشت باشد قوت من
 بدادم نیز او را من امانى
 حق نزدیکی و صحبت بر آنست
 چسان جایز توانم غدر را داشت
 که گفته ام بارها نیکو تنایش
 بسی گفته ام ز عقلش و ز دیانت
 خلافی گر روا دارم مر آنرا
 بگویندم همه از سست رایی
 شود بیقدر عهد من بهر دل
 بگفتا دمنه سلطان را نشاید
 با آنچه خویشان گوید که آن پست
 چه گر تنها نه یارانیست او را
 بگیرد دوستان را و مدد کار
 بزرق و شعوده، با مکرو نیرنگ
 و زان ترسم که اتباع شهنشاه
 که بسیار از تو بد گفته است آن پست
 خلاف تو بد لها کرده شیرین
 ولى با اینهمه این دون غدار
 خود او خواهد نماید جنگ بانو

که نیکو بر چه کاری او تواناست
 چسان کاری ز دست او بر آید
 هم او را مایه حرکت گیاهست
 غذا و قوت من هم قدرت من
 امان دادستم او را خود تو دانی
 ذمام (۱) معرفت آنراست پیوست
 توانم پای در این راه بگذاشت
 بهر جا دم زدستم از وفایش
 ز اخلاص و ز نیکیش و امانت
 بیالایم بدشنامش زبان را
 ز نقض عهد و غدر و بی وفایی
 بگردد نامراد بهام حاصل
 فریبی خورده و غفلت نماید
 ضعیف است و مراناچار طعمه است
 بنزد شاه قدرت نیست او را
 ز نزدیکان شاه، آن جمع بد کار
 کند آماده خود را بهر جنگ
 و را گردند در این راه همراه
 بضد تو همه تحریض کرده است
 بدو باد از خدا و خلق نفرین
 دگر کس را نخواهد داد اینکار
 در آید از در نیرنگ با تو

فراق او بود به از وصالش چه بهتر گر کنی از بن نهالش

تأثیر دمدمه دمنه بشیر و ۰۰۰

چو کرد این دمدمه در شیر تأثیر بگفتا چون خوره ماند بدنجان طعامی را که معده هضم نمود و زان خصی که با عطف و مدارا دگر آسایش و نرمی بینند بگفتا شیر نزدیکسی او را کسی خواهم فرستم نزد او من دهم نیزش اجازت من سفر را بفهمید این مهم را دمنه در حال عیانش حیلت و سالوس گردد بگفتا کاین عمل از حزم دور است سخن گفتن توان تادر دهانست چو تیریرا کسی از کف رها کرد خموشی جامه ای نیکو ملک راست بود گو چون ببینند حال خود را بسیجیده نماید جنگ آغاز بنزد صاحبان حزم بسیار که چون جرمی بظاهر کس نماید و بامستور اگر جرمی نماید

بگفتا دمنه را: گو چیست تدبیر علاج درد باشد کند آن بجز قذف (۱) ایچ کاری نیستش سود نگر درام و ره جوید جفا را مگر زو زود دامن در بچینند از این پس کاره (۲) میباشم بدنیا بدو این حال را گویم نکو من گر اینجارو کند جای دگر را که گر واقف بگردد گاو بر حال بدانچه مقصدش معکوس گردد نشاید زد بدینگونه عمل دست ولی توان نهفتش چون از آنجست دگر تواند آن را باز آورد بها دارو ثمین و نیک و زیباست فضیحت بیند و خود وضع بد را در حیلت کند آماده تر باز نباشد در جهان جایز چنین کار بمستوری سزایش داده آید بظاهر خود جزایش داده آید

۱- فی ۲- کاره شمام یعنی بدم آمده است.

بگفتا شیر تا شخصی گمان کرد
 نشاید بی یقین بر غدر هر یار
 عذاب از این عمل در پیش باشد
 بهر معنی شهانرا در ریاست
 تأمل واجب است و نیک باید
 بگفتا دمنه هر فرمان ملک راست
 ولی چون آید این مکار غدار
 که تا فرصت نیابد آن جفا کیش
 و گریه بهتر نگه گردد برویش
 توان دیدن ز روی زشتش افکار
 که بین نظرت خصمان و یاران
 علامات کژی باطن او
 تغیر کرده و در هم شود پیش
 نماید شاخ خود را هم پس و پیش
 بگفتا شیر کاین عین صوابست
 شود زایل همانا شبهت من

رفتن دمنه بنزد شتر به

برای تحریک کردن و فریب دادن او

چو خود بر داخت از اغرای (۱) آن شیر
 همانا خواست تا با حیلت و رنگ
 بیاد سرد بنشانند همو را
 بدو کاری شد او را تیر تزویر
 نماید او را هم مایل جنگ
 کند بر کینه آن او نکو را

برد هم آن زمان فرمان آن شیر
 بگفتا گر اجازت خود دهد شاه
 نمایم دقت و بر وجه دلخواه
 اجازت داد شیر و رفت پس او
 چو دیدش شتر به با مهر بسیار
 امید هن بر آن باشد همانا
 همیشه شاد باشی و سلامت
 بگفتا چون کسی باشد سلامت؟
 که مالک نفس خود را هم نباشد
 بود در زیر فرمان ستمکار
 نژید بکنفس بی ترس و وحشت
 بحیرت گفت: نو میدیت از چیست
 بگفتا خویش میدانی که تقدیر
 که؟ یارد با قضای آسمانی
 که؟ را دادند جاه و مال بسیار
 که؟ خود بنهاد در راه هوی گام
 که؟ باشد آنکه هم صحبت زنا تراست
 که؟ حاجت خواهد از دونان بدکار
 که؟ باشد آنکه بافتان نشیند
 که؟ باشد آنکه هم صحبت بشاهست
 بگفتا شتر به زینگونه تقریر
 هر اسی کرده ای از شیر حاصل

که ناگه خود نکرد بد گمان شیر
 روم و برا بینم اندر اینگاه
 ز مضمون ضمیرش کردم آگاه
 بنزد سماو غمگین رفت بس او
 بگفتش گر چه تمکینی توای یار
 که باشی خرم و شاد و توانا
 برویت بنگرم از آن علامت
 تواند خود بسی باشد سلامت؟
 دمی بی ترس و لرز و غم نباشد
 بجسم و جان خود در ترس بسیار
 نگوید یکسخن بی خوف و دهشت
 همی این بیم سیار تو از کیست
 نیابد هیچگاهی هیچ تغییر
 نماید جنگ در دنیای فانی
 که بیباک او نگشت و مست و بدکار
 ولی نشست بر او تیر آلام
 ولی مفتون نکرد او بدخواست
 نگردد لیک نزد این و آن خوار
 ولی روی ندامت را نبیند
 سلامت لیک بتواند از او رست
 گمان دارم که میترسی تراز شیر
 وزویت نفرتی افتاده در دل

بگفت آری ولی این ترس و تشویش
هنوز از بهر خود ترسی مرا نیست
همی دانی تو یاری من و خویش
و ز آن عهدی که فرمان پادشا داد
عهدیکه میانمان شد مکرر
ثباتم در نگهداری یاری
نباشد چاره ام جز آنکه آگاه
ز هر خوب و بد و هر زشت و زیبا
هر آنچه روی بنماید بگویم
بگفتا شتر به کای یار غمخوار
که میباشی نکوتر یار من خود
بگفت اینرا شنیدم از یکی دوست
که روزی گفته خود شیر جفا کار
ندارد سود بهر ما وجودش
نکو خواهم یکی تدبیر سازم
چو اینگفتار را از او شنیدم
که بنمایم ترا آگاه بر آن
مگر با حیلتی نیکو توانی
که میدانستمش بدعهد و جبار
نبودم چاره ای جز آنکه آگاه
چه به گریک تدبیری نمایی
چو از او شتر به این گفته بشنود

✽ برای و بر همین ✽

نمیباشد برای خاطر خویش
عیان از او بمن جو رو جفانیست
چنان مهربی که میباشد ز حدیش
مرا آنسان بنزدیکت فرستاد
بنزدیک تو میباشد مقرر
عیانست و وقوف آنرا تو داری
ترا سازم بهر چیزی بهر گاه
ز گرمی ها و سردیهای دنیا
پی آسایش هر ره پیویم
بگواز آنچه دانی دل قوی دار
نکو تر همره و غمخوار من خود
که یاری با وفا و راستگو اوست
که فربه شتر به گشته است بسیار
بود یکسان همی بود و نبودش
ز جسمش بندگانرا سیر سازم
بسویت بی تأمل خود دویدم
بدان اندیشه و گفتار سلطان
که از چنگال او خود رارهانی
غضبناک و سیه قلب و تبهکار
نمایم مر ترا بر مقصد شاه
مگر یابی از این نکبت رهائی
عجب زین حادثت بسیار بنمود

عهد شیر را آورد در پیاد نمود اندیشه از انعام بسیار سخنهایی که بس نیکو همیگفت بگفت: اورا نکر دستم خیانت که بر من غدر را دارد روا او ولی باشد که نزد بکان سلطان سخن ناراست از من رانده باشند که خود در خدمتش باشند بسیار همه استاد اندر نابکاری همه دانا بهر رمز خیانت که ایشان را بسی شیر آزموده است بگویند آنچه از اشخاص دیگر که خود بر کار آن دونان مکار رود از صحبت اشرار مکار خطا را ره برد این کار و میدان بگفتا دهنه چونست آنروایت

بیاد مهر بانیهش افتاد که میدادش بهر روزی بهر کار سخن از حب و مهر او همیگفت نگشتم دور از راه دیانت شود راضی بدین جور و جفا او که پست و پر حسد باشند و فتان بدینسان بر منش شورانده باشند ز بد کاران و بد خواهان مکار امام و پیشوا در زشتکاری همه نادان بهر باب دیانت بدیهاشان بدیده است و شنوده است تمامش را نماید خویش باور قیاس آن متهم را می کند کار بسختی ظن بد در حق اختیار بمثل خبط بظ دانی اگر آن بگفتا گاو اینست آن حکایت

حکایت بظ

بابی نور مه افتاده بودی بی بگرفتیش میکرد آهنگ چو باری چند کرد اینکار تکرار پس از آن ماهی میدید هر گاه نکردی قصد ایشانرا وزین رو

بطی ماهی خیالش مینمودی ولی چیزی نمیآمدش در چنگ بنا چاری فرو بگذاشت آن کار همی پنداشت کان نورست از ماه بماندی گرسنه هر روز و شب او



به شیرم گر که بد بنموده باشند
 هم ار او کرده باشد باور آنرا
 از آنروست گو دیده است بسیار
 که باور میکند بیشک از اینرو
 بود مصداق این تهمت بدینیا
 و گر زینها نباشد علت آن
 بدون آنکه غدري دیده باشد
 نگردد زاید او را خشم و ناچار
 نماید پای بر جا دست آویز
 غضب هر گاه از علت بزاید
 باسترضا و نیکو عذر خواهی
 وای چون ساخته با افترا شد
 چه هرگز زرق و باطل کم نیاید
 کنون جرمی برای خود ندانم
 که رفته در میان ما بود آن
 اگر چه نیست ممکن تا دوتن یار
 همی باشند نزد هم شب و روز
 چنان خود داری و دقت نمایند
 که نرود بینشان سهو و خطائی
 که کس از سهو و زلت (۱) در امان نیست

و را خشم و غضب افزوده باشند
 سخنهاى دروغ دشمنان را
 خیانت زان تبهارات غدار
 هر آنچه بشنود از دیگران او
 خیانتهاى آن دو نان همانا
 بود خود بیسبب این خشم سلطان
 بدینسان نفرش گردیده باشد
 نشیند تیر آن بر این من زار
 نه آنرا دور سازد معذرت نیز
 تواند معذرت آنرا زداید
 توان خود دور شد از آن تباهی
 کجا بتوان ز شر آن رها شد
 تواند هر کسی بر آن فزاید
 ز خود کاری خلاف و بد ندانم
 گر آن گردیده باشد کاره سلطان
 که باهم دوستی دارند بسیار
 شریک هم بشادی و غم و سوز
 چنان بر مهر و بر نرمی فرایند
 نگردد رانده گفت ناروائی
 ز اغزش آنکه معصومست گو کیست؟

بقصد نقض عهد و غدیر بسیار
 امید عفو و اغماضی فزون تر
 بنزد مهتران خود چیز دیگر
 فزون ز اندازه گردد خشم مهتر
 چو از خادم خیانت خود ببیند
 بآخر غدر را جبران نماید
 بگردد بسته راه عفو مهتر
 اگر بر من خطائی را شمارد
 که گفتستم خلافش را بجائی
 اگر چه خود صلاح ملک و لشکر
 نموده حمل بر بیحرمتی او
 هر آن پندی که دادستم بکاری
 ولیکن بر سر جمعی تو میدان
 رعایت احترامش را نموده ام
 چسان بتوان گمان بنمود این را
 عداوت حاصل از خدمت بگردد
 همانا گشته دارو موجب درد
 هر آنکس تا صبحان را گوش نمود
 چو شبته آمدش در کار دین پیش
 بکژ رانی و بیماری بماند
 اگر اینها که گفتم علتش نیست
 که از جاه و جلال و مکنات خویش
 زمستیهای شه باشد یکی این

نباشد خود اگر منسوب هر کار
 توان خود داشت، و آن باشد میسر
 ز غدر و از خیانت نیست بدتر
 اگر ببیند خیانت را ز کپتر
 بلاشک دامن خود در بچیند
 خیانت پیشه را دلت فزاید
 اگر ببیند خیانت راز کپتر
 همانا موجبی جز این ندارد
 چو اظهار نظر کرده برائی
 در آن بوده نه هرگز چیز دیگر
 نظر نموده بر آن کار نیکو
 در آن بوده است سود آشکاری
 ندادم پند کو کوچک شود ز آن
 بتوقیر و بتعظیمش فزوده ام
 که پند کس کند تولید کین را
 حسادت حاصل از همت بگردد
 چسان بتوان شفا اینجا طلب کرد
 یزشکان را نصیحت نیک نشنود
 نپرسید از فقیهان مشکل خویش
 همی راه عبادت را نداند
 چنین غدر و جفای او زمستی است
 بخود ره داده مستی ز حد بیش
 که خائن را دهد انعام و تمکین

ولیکن ناصحانرا میکند خوار
 خداوندان علم و هوش و عفت
 ولی نا بخردان دوت غدار
 و ز اینجا عالمان گفته اند اینسان
 بمستی خود لب ماری مکیدن
 خطر باشد ولی هائلتر از آن
 وماالسلطان الا البحر عظماً

بدیشان رو کند با خشم بسیار
 از او بینند رنج و زجر و خفت
 از او یابند جاه و مال بسیار
 که در دریا برفتن با نهنگان
 از او آسیب بی اندازه دیدن
 بود پیشبه نزدیکی سلطان
 وقرب البحر محذور العواقب (۱)

دازه

و شاید موجب این خشم بسیار
 که هر اسب نکو از قوت تک
 درخت بارور از نیکی بر
 جمال خرم طلاوس زیبا
 بیفتد با هنر در رنج و در بند
 و بال من بیامد دانش من
 چنانکه ناف عطر آمیز آهو
 اراد دل دشمن مردان علمند
 بحکم آنکه جهانند بسیار
 لثیم از دیدن روی کریمان
 سفیه از دیدن مردان هشیار
 همانا بیهنر مردان بد کار

هنر های زیادم باشد ای یار
 بیفتد در عنا (۲) ورنج بیشک
 شکسته شاخ گردد بیندی شر
 شکسته پیر کند او را بدینا
 ز مکر حاسدان نا هنر مند
 مرا علم و هنر گردید دشمن
 سبب گردید بهر کشتن او
 همانا قاتلان جان علمند
 بسا غالب بیایند اندر این کار
 همی جاهل ز دیدار علیمان
 شوند افسرده و پر رنج و غمدار
 بتقییح هنر مندان هشیار

۱ - نیست سلطان مگر دریای بزرگ و نزدیکی دریا دارای عواقب
 سهمگین است (این شعر عربی عیناً از کلیله و دمنه نقل شده است) ۲ -
 سختی و رنج.

چنان کوشند و بر همت فزایند
فزون تر آن هنر را زشت دارند

که هر کاری گنه ز ایشان نمایند
که آن را موجب رفعت شمارند

قضا

اگر کرده اند قصد بدسگالان
موافق هم قضا آید در این کار
بسی دشوار تر از آن توان رست
قضا در بند آرد شیر شرزه (۱)
نماید بخرد دانا و هشیار
کند بیعقل غافل را بناگاه
شجاع پر تور را بسپیکار
نماید خائف حیران مضطر
توانگر را کند درویش و مضطر
بگفتا دهنه کاینها را که گفتی
نمیباشد دلیل غدر و تزویر
ولیکن غدر و بیمهری بسیار
که او غدار مکاریست بی شک
باول صحبتش شهد حیاتست
بگفتا دیده ام بس نوش در پیش
اجل در این مکان انداختستم
چه مانم صحبت او را در ایندار

همی خواهند گرم زار و نالان
همی با آن تبه کاران مکار
که کس نتواند از تیر قضا جست
اسیر سله سازد مار گرز (۲)
بسر گردانی و حیرت گرفتار
نکوتر زیرک و هشیار و آگاه
نماید بد دل و پر ترس و خوددار
یکی بی ترس و باکی بس دلاور
کند محتاج و مضطر را توانگر
دلیل خشم و کینه را که گفتی
که خواهد با تو بنماید کنون شیر
ورا وادار میسازد بر این کار
توانا شاه جباریست بی شک
باخر مرگ و تلخیش دهد دست
کنون ناچار باشد موقع نیش
وگر نه من بنزد او که هستم؟
کجا شایسته بودم بر چنین کار؟

۱ - بفتح اول و سکوت دوم : سهگین و خشمناک ۲ - بضم کاف و سکون
را: کفچه مار بزرك

من اندر ترس و او همواره ایمن
 در این بند بلا کردم گرفتار
 ندارد هیچ تدبیری و را سود
 که از بستان شهش گل بچیند
 شود مشغول آن برگ معنبر
 ز مخموری ز نیلوفر نخیزد
 میان خود بگیرند آن نگوبخت
 بحیرت ماند آنجا با دلی خون
 بشیمان و پریشانحال ز آنکار
 بهردم جاه و مال نازه خواهد
 ز برگ سبز و گلپای خوش راغ
 که گیرد گوش پیل مستراجای
 بخون خویش آغشته شود او

من او را طعمه و او طامع من
 قضای آسمان و حرص بسیار
 کنون راه علاجش گشته مسدود
 بنیلوفر چو زنبوری نشیند
 شود مشغوف (۱) آن بوی معطر
 از این مستی از آنجا بر نخیزد
 فراز آیند اوراق گل و سخت
 دگر نتواند از آن رفت بیرون
 که تا آخر بمیرد با دلی زار
 هر آنکس بیشتر زاندازه خواهد
 بود چون آن مگس کز سبزه و باغ
 نگردد راضی و اندیشد آنرای
 که تا از حرکتی کشته شود او

کسیرا خدمت کن که قدر آن داند

کسیرا کو همی قدرش نداند
 بشوره زار کز آن بر نخیزد
 بگوش کمر غم و شادی بخواند
 بامیدی که خواند بعد آنرا
 چو نیکو بر تناسل چشم دارد

چو کس خدمت کند و در بند خواند
 بود همچون کسی کو تخم ریزد
 سخن در مشورت با مرده راند
 بروی آب بنویسد معنی
 بشکل گرم آبه عشق آرد

اطرافیان شاه خیانت میکنند

بگفتا دهنه زین گفتار بگذر
 بحال و کار زار خویش بنگر

نما تدبیر کار خویش را خود
 بگفتا هیچکاری را ندانم
 چه بهر کار خود تدبیر دانم؟
 که جز خیر و صلاحم را نخواهد
 ولی اطرافیان گاه و بیگاه
 بسختی در هلاک من بکوشند
 اگر اینکار خود باشد بدینسان
 که هر گاه ظالمان زشت کردار
 همی همپشتی و یاری نمایند
 ظفر در کار خود یابند بس زود
 چو همدستی زاغ و گریک و شغال
 شتر را قصد بنمودند و آنسان
 بگفتا دهنه چونست آن روایت

مگر از این بلا گردی رها خود
 کزان خود را زناکامی رهانم
 که نیک اخلاق و فکر شیر دانم
 بجز عیش و فلاحم را نخواهد
 که بس مکار میباشند و بدخواه
 بقتل همچنان دشمن بکوشند
 گریز از شر ایشان نیست آسان
 ستمکاران و بدخواهان مکار
 بقصدی نیک همکاری نمایند
 بمکر و شعوزه یابند مقصود
 که کردند اتحاد آن جمع محتال
 در آن پیروز گردیدند آسان
 بگفتا گاو اینست آن حکایت

داستان زاغ و گریک و شغال

شغال و زاغ و گریک یار بودند
 مکان آنسه بد در تارخ عام
 در آنجا اشتری از تاجری ماند
 چو در آن بیشه آمد ناگهان دید
 ناچاری سلامش کرد و بس زود
 بودش شیر نیکو استمالت
 بگفتا عزم و مقصودی ندارم
 بگفتا گر نمائی خدمت من

که شیر برای خدمت مینمودند
 بکار زندگی مشغول و آرام
 که خود بهر چراخواری قدم راند
 همان شیر و بدو نزدیک گردید
 بتعظیم و بتکریمش بیفزود
 ز عزم و مقصدش پرسید و حالت
 هر آنچه شاه گوید هست کارم
 مرفه حال خواهی گشت و ایمن

حکایتی و بر همین

ز ترس و اضطراب آزاد گردید
هم از آن مدتی بسیار بگذشت

شتر از این سخنها شاد گردید
در آن بیشه از آن پس بود و میگشت

جنگ تپیر و پیل

برون گردید و این بدعادت از پیش
غضبناك و قوی و چیره دستی
کز آ نشان در نگونی بخت افتاد
که هر دو مرد کار جنگ بودند
هم او از ضربت این رنجها دید
بسوی خانه نالان رفت و مضطر
نمیآمد دگر در کف شکارش
بسی برگی بماندند و بشویش
همانا حال زار آنسه فهمید
بنزدیکی یکی صیدی بجوئید
از این نکبت برون آرم شما را

بروزی شیر بهر طعمه خویش
رسید او را بناگاه پیل مستی
میان آندو جنگی سخت افتاد
نبردی سخت و طولانی نمودند
هم این از قدرت او مانده گردید
بشد مجروح آن شیر دلاور
چو بد مجروح و اماند او ز کارش
شکال و زاغ و گرك از اینسبب خویش
چو شیر آثار آن در رویشان دید
بگفتا زود راهی را بیوئید
که تا آماده سازم زان غذا را

اتفاق بد اندیشان

سخن گفتند با هم بهر این کار
نه بر حق این مکاش خانه باشد
نه نیکو شاهرا خدمت نماید
که او را بشکنند بهر غذا شیر
بسی آسان شود این امر دشوار
بما هم چیزکی از آن رساند
که خود هرگز نشاید کرد اینکار

بخلوت پس برفتند آن سه تن یار
بگفتند این شتر بیگانه باشد
نه مارا سود از او حاصل آید
کنون بایست نیکو کرد تدبیر
پدید آید فراغی نیک زین کار
فرو از طعمه خود او نماند
شکال افسرده گشت و گفت ناچار

که شیر او را امان داده است از پیش
کند هر کس بغدر و نقض پیمان
بلا و رنج را آورده باشد
بیاران زهر آفت داده باشد
بگفتا زاغ راهی بهر سلطان
که خود از عهده آن عهد و پیمان
شما جا را نگهدارید تا من

ورا آورده اندر خدمت خویش
همی تحریض سلطان را بدوران
هم آفت را مهیا کرده باشد
رفیقان در بلا بنهاده باشد
توانم یافت بهر نقض پیمان
برون زآن رخصت آید نیک سلطان
روم اکنون و باز آیم بجا من

رفتن زاغ بنزد پادشاه شیر

پس آنکه زاغ پرتدیر و تزویر
بگفتا شیر: آیا هیچ دیدید
بگفت از بی غذایی دیده ما
ولی وجهی بود گر شه پسندد
غذائی بهرمان گردد مهیا
بگفت آن چیست گفتا اشتر اینجا
نیاید هیچ سودی از وجودش
بشد در خشم شیر و راست بنشست
شکست عهد وی نیکو نباشد
چسان بتوانم این غدر و ستم کرد
ز کار غدر کاری ز شتر نیست
بگفتا واقفم بر این تو میدان
که یکتن را نکو بتوان فدا کرد
فدای یک قبیله نیز بتوان

بشرمی رفت نزد جنگجو شیر
شکاری و بجاننداری رسیدید؟
نبیند هیچ جائی را بدنی
از آن نعمت بروی ما بختند
بگف آید یکی عیش مهنا
بود بیگانه نزد ما همانا
نه تأثیر است در بود و نبودش
بگفتا کز وفا این قصد دور است
مروت نقض عهد او نباشد
کجا این کار بنمایند جوانمرد
ز غداری بتر کاری دگر نیست
بدان این نکته را هم از حکیمان
که از شر اهل بیتی را رها کرد
نمودن اهل بیتی را بدوران

درای و برهمن

که شهری از خطر نیکو در آید
گر او را رو خطر هائی نماید
که خود از فاقه نزدیک هلاکت
همان کاریکه باید کرد و شاید
نه هر گز زین سبب عیبش بجویند
نه او را ظالم و جبار دانند
بسی نیکی شود حاصل از اینکار

قبیله را فدا بنمود باید
فدای شاه شهری کرد باید
شه از عیب شکست عهد پاکست
برای حفظ جان کاری نماید
نه هرگز کار او را غدر گویند
نه او را عاقلان غدار خوانند
بسی اینکار او باشد سزاوار

✽

بظاهر خویش راضی شد بر آنکار
که بنماید هلاک آن خادم پاک

بیش افکند سر را شیرو ناچار
اگر چه بود در دل سخت غمناک

فریب خوردن شتر و پایان کار او

بسوی دوستان خود پیرید او
بحال زار اشتر تر شدش چشم
بدست آمد همی و رام گردید

چو از شیر این رضایت را بدید او
بگفتا کرد در اول کمی خشم
ولیکن بعد از آن آرام گردید

۴۰۰۰

پس از آن بر عمل اقدام کردن
عذاب شیر بروی تازه بنمود
ز بودن در پناه حشمت شیر
بدینسان دور از رنجیم و از غم
در آسایش و شادی بدست است
بدو سختی و محنت رو نهاده
نجویم آنچه را خواهد برایش

کمون باید شتر را خام کردن
بنزدش رفت باید این زمان زود
هم او را گفت ما از خدمت شیر
بدینسان راحتیم و شاد و خرم
مقامی نیک و آزادی بدست است
کمون کو را چنین رنجی فتاده
نسازیم ارتن و جان را فدایش

نه بیش از پیش سوی او گزاییم
 نمودستیم ما کفران نعمت
 همه خوانندمان جافی و غدار
 صواب آنست تا سوش گزاییم
 بگوئیمش: حقیقت گفت باید
 که هر صحت و نیروی سلطان
 بگوید هر یکی از ما پس آنگاه
 هر آنرا دیگران دفعی بسازند
 بدین ترتیب ما را بی گمانی

✽

همه با این سخن گشتند همراه
 بدو آن گفنتی‌ها را بگفتند
 فریب او را بدان تزویر دادند
 پس از تقریر شکر و هم ثنا ها
 بگفتا زاغ: سلطانرا بقا باد
 ز عدل پادشاه و رحمت اوست
 ز داد و عدل او ما شاد هستیم
 ز عدل و رأفت و نیکی سلطان
 کنون کاین سختی و محنت فتاده‌است
 تن و جانم فدای پادشا باد
 اگر چه بس تزاراست و ضعیف است
 ولی باشد کز آن سودی بر آید
 همه گفتند آن یاران دیگر

هزون تر خدمتش هر دم نمائیم
 زدستیم آتشی در خوان نعمت
 بسی بیقدر گردیم و بسی خوار
 باکرام و باعزازش فزاییم
 که از ما غیر از این کاری نیاید
 فدا سازیم خود را جملگیمان
 که از من چاشت را سازد کون شاه
 بعضری آن زمان دفعی بسازند
 نه هرگز رو کنند ضر و زیانی

بنزدیک شتر رفتند آنگاه
 وز او بنهفتنی‌ها را نهفتند
 بسوی شیر آنگه رو نهادند
 پس از نشر محامد هم دعا ها
 ز بند غم هماره باد آزاد
 که ما را زندگی اینگونه نیکوست
 ز ظلم و بند غم آزاد هستیم
 مهیا بهر ما باشد تن و جان
 بد اقبالی و نکبت رو نهاده است
 فدای پادشاه را در پر داد
 بسختی لاغر آنست و نحیف است
 یکی سد رمق حاصل نماید
 که سودی از تو ناید ای برادر

چه سودی آید از جسم نحیف
شکال آنگاه آغاز سخن کرد
بگفتندش که بونا کست این گوشت
نشاید طعمه سلطان شود آن
دهان را گرك آنگه باز بنمود
بگفتندش خناق این گوشت آرد
چو اشتر حال ایشان را چنان دید
دم ایشان چنان شکر بخورد او
بگفت از گوشت پاکش بسطان
همه گفتند با هم راست باشد
همانا بسکه باشد مهربان او
سپس با هم بسوی او دویدند
بدان دم اشتر اندر دام افتاد



که مگر مغرضین دارد زبانی
بهم بدهند ایشان دست یاری
چه اندیشی برای دفع این شر
نباشد موقع تزویر و نیرنگ
بکوشش بایدش از آن رهانم
ره بخشش سپارد خود بعمری
که یکساعت بحفظ نفس کوشد
نماید جهد و کوششهای بسیار
شهادت رتبه دان در آنچه اش

بگفتم این مثل را تا بدانی
خصوصاً آنکه بهر زشتکاری
بگفتا دهنه کای نیکو برادر
بگفتا نیست تدبیرم بجز جنگ
کنون اندر خطر افتاده جانم
نماز آنکو گزارد خود بعمری
نه هرگز از ثواب آنجامه پوشد
بحفظ نفس و مال آنکودر ایندار
شود هم کشته بهر مال و جانش

ز جهدی که براه مال گردد
 توان خود یافت در عقبی شهادت
 رسد خود کرد آنجا که بستخوان
 چو جهدی بهر دین پیوسته گردد
 بکف آید ثواب بینهایت
 بگفتار دهنه در جنگ و غزا کند
 ندارد مرد روشن رأی هشیار
 مدارا جمله با خصمان نماید
 همی تا آنکه غیر از جنگ و بیکار
 نشاید خصم خود را خوار پنداشت
 که گر در ماند او از قوت و زور
 بحیلت فتنه انگیزد همانا
 باین ترتیب استیلا نماید
 مقرر همت و نیروی شیر است
 کسی چون او بقدرت نیست بیشک
 نمیشاید که او را خوار پنداشت
 هر آنکس خصم خود را خوار داند
 چنانکه خود وکیل بحر آسان
 بگفتار گاو چونست آن روایت

برای ماندن اموال گردد
 رسید این منزلت را و سعادت
 بجان هم کار افتد خود بدوران
 کمر در راه حفظش بسته گردد
 ثوابش ندارد هیچ غایت
 نجوید پیشدستی را خردمند
 روا تعجیل را در کار پیکار
 برمی از در الفت در آید
 نباشد چاره و راهی در آن کار
 حقیر و کوچک او را در نظر داشت
 باین حربه نگردد خویش منصور
 بخدعت دست آویزد همانا
 ز پیکارش موفق خود در آید
 مسلم قوت بازوی شیر است
 ز شرح و بسط مستغنی است بیشک
 ورا بی قوت بسیار پنداشت
 بآخر در پشیمانی بمانند
 ز کوچک داشت طیطو پشیمان
 بگفتار دهنه: اینست آن حکایت

دامنهان و کیل دریا و طیطو

یکی نوعیست از مرغان دریا
 بیک ساحل از آن یکجفت بودند
 که طیطو نام آن باشد بدین
 در آنجا زندگانی مینمودند